

تله موش

نویسنده حکایت : ثابت قدم، مطلق

منبع: سایت راهکارمدیریت



موش از شکاف دیوار سرک کشید تا ببیند این همه سر و صدا برای چیست. مرد مزرعه دار تازه از شهر رسیده بود و بسته‌ای با خود آورده بود و زنش با خوشحالی مشغول باز کردن بسته بود. موش لب‌هایش را لیسید و با خود گفت: «کاش یک غذای مسابی باشد.» اما همین که بسته را باز کردند، از ترس تمام بدنش به لرزه افتاد چون صاحب مزرعه یک تله موش خریده بود. موش با سرعت به مزرعه برگشت تا این خبر جدید را به همه حیوانات بدهد. او به هرکسی که می‌رسید، می‌گفت: «توی مزرعه یک تله موش آورده‌اند، صاحب مزرعه یک تله موش فریره است . . .». مرغ با شنیدن این خبر بال‌هایش را تکان داد و گفت: «آقای موش،



برایت متأسفم. از این به بعد فیلی باید مواظب فودت باشی، به هر حال من کاری به تله موش ندارم، تله موش هم ربطی به من ندارد». میش وقتی خبر تله موش را شنید، صدای بلند سر داد و گفت: «آقای موش من فقط می توانم دعایت کنم که توی تله نیفتی، چون فودت فوب می دانی که تله موش به من ربطی ندارد. مطمئن باش که دعای من پشت و پناه تو فواهد بود». موش که از حیوانات مزرعه انتظار همدردی داشت، به سراغ گاو رفت. اما گاو هم با شنیدن خبر، سری تکان داد و گفت: «من که تا حالا ندیده ام یک گاوی توی تله موش بیفتد!» او این را گفت و زیر لب خنده ای کرد و دوباره مشغول چریدن شد. سرانجام، موش ناامید از همه جا به سوراخ خودش برگشت و در این فکر بود که اگر روزی در تله موش بیفتد، چه می شود؟

در نیمه های همان شب، صدای شدید به هم خوردن چیزی در خانه پیچید. زن مزرعه دار بلافاصله بلند شد و به سوی انباری رفت تا موش را که در تله افتاده بود، ببیند. او در تاریکی متوجه نشد که آنچه در تله موش تقلا می کرده، موش نبود بلکه مار خطرناکی بود که دمش در تله گیر کرده بود. همین که زن به تله موش نزدیک شد، مار پایش را نیش زد و صدای جیغ و فریادش به هوا بلند شد. صاحب مزرعه با شنیدن صدای جیغ از خواب پرید و به طرف صدا رفت. وقتی زنش را در این حال دید او را فوراً به بیمارستان رساند. بعد از چند روز، حال وی بهتر شد. اما روزی که به خانه برگشت، هنوز تب داشت. زن همسایه که به عیادت بیمار آمده بود، گفت: برای تقویت بیمار و قطع شدن تب او هیچ غذایی مثل سوپ مرغ نیست. مرد مزرعه دار که زنش را خیلی دوست داشت فوراً به سراغ مرغ رفت و ساعتی بعد بوی خوش سوپ مرغ در خانه پیچید. اما هرچه صبر کردند، تب بیمار قطع نشد. بستگان او شب و روز به خانه آنها رفت و آمد می کردند تا جویای سلامتی او شوند. برای همین مرد مزرعه دار مجبور شد، میش را هم قربانی کند تا با گوشت آن برای میهمانان عزیزش غذا بپزد. روزها می گذشت و حال زن مزرعه دار هر روز بدتر می شد تا این که یک روز صبح، در حالی که از درد به خود می پیچید از دنیا رفت و خبر مردن او خیلی زود در روستا پیچید. افراد زیادی در مراسم خاکسپاری او شرکت کردند. بنابراین، مرد مزرعه دار مجبور شد از گاوش هم بگذرد و غذای مفصلی برای میهمانان دور و نزدیک تدارک ببیند.

حالا، موش به تنهایی در مزرعه می گشت و به حیوانات زبان بسته ای فکر می کرد که کاری به کار

تله موش نداشتند!